

بنام خداوند بخشنده و مهربان

داستانهای کهن مادر بزرگ

عالیه کشاورز دامغانی

بنام خدا

قصه های مادربزرگ

پسر ناز و خوشگلم
قربون اون چشاتون

سلام به دختر گلم
قصه می گم براتون

طوطی سخن گو

در روزگار گذشته مرد تاجر و بولداری در شهری بزرگ با خانواده و طوطی اش زندگی می کرد اسم این مرد حسن بیگ بود.

گاهی برای خرید و کالای تجاری به خارج از شهر می رفت، مجبور بود به جاهای دور سفر کند، در موقع سفر افراد خانواده را جمع کرد و گفت: فردا به سفر می روم هرچه می خواهید بگویید برایتان سوغات بیاورم.

هرکدام چیزی می خواستند، حسن بیگ آماده سفر شد. طوطی اش در قفس قشنگی نشسته حرفهای آن ها را می شنید ناگهان گفت: از من نپرسیدی چه می خواهیم! حسن بیگ با خوشحالی طوطی را بوسید و گفت: طوطی جان چه می خواهی؟ بگو برایت می آورم!

طوطی گفت: در آن شهر بزرگ که می روی درختی را می بینی که روی شاخه های آن چند طوطی نشسته و منزل دارند. سلام مرا به آنها برسان و جواب آنها را برایم بیاور. نشانی درخت را یادداشت کن که فراموش نکنی. حسن بیگ با خنده گفت: طوطی قشنگم مطمئن باش خواهش تو را انجام می دهم.

حسن بیگ آماده سفر شد. در آن زمان هواپیما نبود، مجبور بودند با اسب و یا ارابه به مسافرت بروند، بالاخره پس از چند روز مسافرت و خرید با خود گفت: اکنون سفارش طوطی را انجام دهم.

به آدرس درختی که طوطی گفته بود رفت تا به درخت بزرگ و سرسبزی رسید بالای درخت را نگاه کرد! دید چندین طوطی خوشرنگ نشسته اند، حسن بیگ صدا

زد: آهای طوطی های قشنگ! طوطی من به همه شما سلام رسانده. هنوز حرف او تمام نشده بود که یکی از طوطی ها از درخت پایین افتاد و مُرد! حسن بیگ خیلی ناراحت شد گفت: حتما دوست قدیمی طوطی من است اسم او را بردم سگته کرد. با دلی شکسته بطرف شهر خود به راه افتاد، اهل خانه هر کدام با خوشحالی سوغات خود را گرفتند.

حسن بیگ از ناراحتی جرأت نمی کرد نزد طوطی برود و خبر تلخ را به او بدهد! دید طوطی هر شب صدا می زند می گوید! ارباب سلام مرا رساندی...؟! حسن بیگ گفت: آری سلام تو را رساندم، هیچ پیغامی ندادند. طوطی گفت: تعریف کن چه دیدی!

گفت: وقتی پای درخت رسیدم آنها را بالای درخت دیدم، سلام تو را به آنها رساندم، اما ناگهان یکی از آنها به زمین افتاد و مُرد! نمی خواستم تو را ناراحت کنم. هنوز گفته حسن بیگ تمام نشده بود که، طوطی زیبا تکانی به خود داد و از روی میله به کف قفس افتاد و مُرد، حسن بیگ خود را سرزنش کرد که چرا مُردن دوستش را به طوطی گفته و باعث مرگ او شده.

با ناراحتی طوطی مُرده را از قفس بیرون آورد و از پنجره بطرف باغ پرتاب کرد...! ناگهان طوطی تکانی خورد و به پرواز درآمد و رفت. حسن بیگ تازه فهمید که آن طوطی از درخت خود را به زمین انداخت! خود را به مُردن زد که به این وسیله دوستش را از قفس آزاد کند. حسن بیگ حسایی فریب خورد...





پادشاهی در کشوری زندگی می کرد. روزی از روزها پادشاه برای تفریح با همراهانش به خارج از شهر رفت. در بین راه کلاغی روی شانه او نشست، پادشاه از خوشحالی کلاغ را بوسید به کاخ خود برد و از او نگهداری می کرد.

یکروز پادشاه برای شکار سوار بر اسب شده، کلاغ را هم روی شانه اش گذاشته با همراهان خود به شکار رفت. ناگهان از دور چشمش به آهو افتاد بدون اینکه به همراهان توجه کند بدنبال آهوروان شد. پادشاه دور شد بدنبال آهو می تاخت آهو فرار کرد، اما پادشاه از تشنگی بی طاقت شد! هر کجا نگاه کرد آبی نبود که بخورد. بالاخره به پای سنگ بزرگی رسید آب قطره قطره از آن پایین می آمد. پادشاه فوراً کاسه ای را از خورجین درآورد. زیر قطره آب نگه داشت کم کم کاسه پر شد. پادشاه با خوشحالی آب را بطرف دهان برد که ناگهان کلاغ از روی شانه اش بلند شد با یک حرکت آب را به زمین ریخت...!

پادشاه که عصبانی شده بود دوباره کاسه را زیر سنگ نگه داشت این بار هم موقع خوردن، کلاغ روی کاسه پرید و آب را به زمین ریخت...! پادشاه با خشم خنجر خود را درآورد و کلاغ را کشت! در همین موقع سواران رسیدند از مشک به پادشاه آب دادند، پادشاه ناراحت بود، آب را نخورد به نوکرش گفت: فوری برو بالای سنگ کاسه را از آب خنک پر کن چون قطره قطره می ریزد. نوکر به زحمت خود را به بالای کوه رساند به نزدیک چشمه رسید.

ناگهان از ترس چند قدم عقب رفت! در کنار چشمه لاشه مار بزرگی افتاد بود که آب دهان زهر آگین او به آب چشمه داخل شده از سنگ قطره قطره میچکد، نوکر وحشت زده از کوه پایین آمد! آن چه که دیده بود گفت. آن وقت کاسه را از مشک پر کرد به پادشاه داد.

پادشاه در حالیکه آب می خورد اشک از چشمانش سرازیر بود. فهمید که کلاغ نمی خواست پادشاه آب زهر آلود را بخورد! شاه رفتار کلاغ را برای همراهانش تعریف کرد و هزار بار به خود لعنت فرستاد که چرا کلاغ با وفایش را کشته از آن روز به بعد تصمیم گرفت که هرگز برای قضاوت دیگران عجله نکند...